

زمین یمن برون شد تا باقصای دیار مغرب رسید و آنجا مقیم شد و در آن دیار فرزند آورد و زبانش عجمی گونه شد و چون دیگر اقوام فرنگ و روم که آنجا بودند زبان عجمی گرفت و نسبش از میان رفت و رشته آن برید و بدیار یمن فراموش شد و از یاد نسب شناسان آنجا برفت. یونان پهلوانی بزرگ و زیبا و تنومند بود و خلق نکوورای رسا و همت بلند و منزلت والا داشت. یعقوب بن اسحاق کندی درباره نسب یونان همین نظر داشت که ما گفتیم که وی برادر قحطان بوده است و برای اثبات این نظر روایتها در باره مبدأ نسبها آورده که همه خبر واحد است نه متواتر و مشهور.

ابوالعباس بن عبدالله بن محمد ناشی در یک قصیده طولانی که برده او گفته از اختلاط نسب یونان به قحطان بطوریکه در آغاز همین باب بگفتیم سخن آورده و گوید:

«ای ابو یوسف بدقت نگرستم و رأی و اعتقاد صحیحی از تو ندیدم، تو ما بین قومی حکیم شده ای که اگر کسی همه را بیازماید عقلی ندارند. ایا الحادرا با دین محمد قرین میکنی؟ حقا ای برادر کندی چیزی ناروا آورده ای و از روی کمراهی یونان را بقحطان آمیخته ای بجان خودم که میان آنها فاصله بسیار است»

و چون فرزندان یونان بسیار شد ب جستجوی زمینی بر آمد که در آنجا مقیم شود سرانجام در مغرب بجائی رسید و بشهر فرود آمد که در آغاز تاریخ در دیار مغرب بنام مدینه الحکما معروف بود و با فرزندان خود آنجا مقیم شد و فرزندان بی شمار آورد و بناهای معتبر ساخت تا مرگش در رسید و پسر بزرگش را که حربیوس نام داشت وصی خود کرد و بدو گفت:

«پسر کم من بمرگ رسیده ام و نهایت محتوم بمن نزدیک شده است و از تو و برادران و خاندانت دور جدا میشوم کار شما بوجود من مرتب بود و در مشکلات

و محنتها پناهگاه و در قبال حوادث روزگار نگهبان شما بودم سفارش میکنم که از بخشش غافل نمائی که بخشش قطب پادشاهی و کلید سیاست و بزرگوار است هر چه توانی مردم را بنعمت جلب کن تا بزرگ و سرور آنها شوی هرگز از طریق صواب که عقل بر آن استوار است منحرف مشو که هر که رای صواب و نمره عقل را رها کند به هلاکت افتد و بیچنگ حوادث خطرناک دچار شود .

آنگاه یونان بمرد و پسرش حربیوس بمقام پدر دست یافت و کسان و فرزندان وی را بدور خویش فراهم آورد بفرمان پدر کار کرد و کارشان بالا گرفت و جمعیتشان فراوان شد و بر همه دیار مغرب از قلمرو فرنگ و نوکبره و اقوام مختلف سقلاب و غیره تسلط یافتند .

سر پادشاهان یونان که بطلیموس فهرستشان را در کتاب خود آورده فیلیپس بود که بمعنی دوستدار پارسیان است . گویند نام او یابس بود . فیلقوس نیز گفته اند و مدت پادشاهی هفت سال بود . گویند هنگامی که بختنصر از دیار مشرق سوی شام و مصر و مغرب تاخت و شمشیر در این نواحی نهاد یونانیان ، مطیع و خراجگزار ایران بودند و خراجشان تعدادی تخم طلا بوده که به وزن معلوم و اندازه معین آماده میشد و باجی مخصوص بود و چون کار اسکندر پسر فیلیپ ، شاه در گذشته که بگفته بطلمیوس سرملوک یونان بود ، بالا گرفت و همت وی نمودار شد ، داریوش پادشاه ایران که همان دارا پسر دارا بود کس فرستاد و خراج مرسوم مطالبه کرد و اسکندر بدو پاسخ داد : من آن مرغی را که تخم طلا مینهاد سر بریده ام و خورده ام . و جنگها در میانه رفت که اسکندر بمنظور آن بدیار شام و عراق رفت و باملوک آنجا صلح کرد و دارا پسر دارا شاه ایران را بکشت که تفصیل کشته شدن او را با کشته شدن دیگر ملوک هند و ملوک شرق در کتاب اوسط آورده ایم .

و اما نسب اسکندر : وی اسکندر بن فیلیپس بن مصر بن هر مس بن مردش بن منظور بن رومی بن بریط بن یونان بن یافث بن نوح بود . بعضی گفته اند که از فرزندان

عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود. بعضی نیز گفته‌اند که وی اسکندر بن برقه بن سرحون بن رومی بن قرمط بن نوفل بن رومی بن اصف بن یغز بن اسحاق بن ابراهیم بود. و کسان درباره وی اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند که ذوالقرنین همو بود و بعضی گفته‌اند غیر او بود. درباره ذوالقرنین نیز اختلاف است. بعضی گفته‌اند وی را ذوالقرنین از آنرو گفتند که باطراف زمین رسید و فرشته موکل کوه قاف او را بدین اسم نامید بعضی دیگر گفته‌اند که ذوالقرنین از فرشتگان بود و این سخن را به عمر بن خطاب رضی الله عنه منسوب میدارند و سخن اول در خصوص اینکه فرشته او را ذوالقرنین نامید باین عباس منسوب است. بعضی ها نیز گفته‌اند که وی دو کیسو از طلا داشت و این سخن را بعلی بن ایطالب رضی الله عنه منسوب داشته‌اند جز این نیز گفته‌اند و ما فقط اختلاف اهل شریعت و کتاب را یاد میکنیم. تبع او را در شعر خود آورده و بدو بالیده و گفته که وی از فحطانست. گویند یکی از تبعان شهر رومیه را بگرفت و گروهی از مردم یمن را آنجا سکونت داد و اسکندری که ذوالقرنین بود از این عربان مقیم رومیه بود و خدا بهتر داند.

اسکندر از آن پس که ایران را بگرفت ملوک آنرا باطاعت خویش آورد و دختر دارا پادشاه ایران را از پس قتل پدرش بزنی گرفت انگاه بسرزمین سند و هند روی آورد و ملوک آنجا را مطیع کرد که هدیه و خراج باو دادند ولی فور پادشاه آن ناحیه که اعظم ملوک هند بود بجنگ برخاست و با او جنگها داشت و اسکندر در جنگ تن بتن او را بکشت.

آنگاه اسکندر بسوی چین و تبت رفت و شاهان آنجا اطاعت او کردند و هدیه و باج فرستادند و ملوک آن نواحی را سرکوب کرد و سرداران و سپاه خویش را در مماليك مفتوح نهاد و در دیار تبت و همچنین بدیارجین جمعی از مردان خود را اقامت داد آنگاه از راه بیابانهای ترك عزیمت خراسان کرد و در آنجا ولایتها معین کرد و درسفرهای دیگر شهرها بساخت معلم وی ارسطاطالیس حکیم یونان

بود که مؤلف کتاب المنطق و مابعدالطبیعه بود و شاگرد افلاطون بود و افلاطون شاگرد سقراط بود. اینان همت خویش به ثبت علوم طبیعی و نفسی دیگر علوم فلسفی و پیوستن آن با الهیات صرف کردند و حقیقت اشیاء را توضیح دادند و بدرستی آن برهانها اقامه کردند و این مطالب را برای کسانی که درک آن نتوانسته بودند روشن کردند.

اسکندر در بازگشت از سفر خویش سوی مغرب رفت و چون بشهر شهر زور رسید بیماریش سخت شد، گویند به شهر نصیبین از دیار ربیعیه بود و بقولی بعراق بود، و بطلمیوس را که سردار سپاه و هم قائم مقام وی در میان سپاه بود جانشین خود کرد.

وقتی اسکندر بمرد حکیمان یونان و ایران و هند و دیگر علمای اقوام که همراه وی بودند بدورش فراهم شدند. رسم وی بود که حکیمان را انجمن میکرد و سخنانشان را بر غبت می شنید و بی مشورت آنها فرمانی نمیداد پس از مرگ جنه اش را بمایه هائی که اعضا را حفظ کند اندود کرده و بتابوت جواهر نشان نهاده بودند بزرگ و سر حکیمان گفت « هر يك از شما سخنی گوید که تسلیت خواص و نصیحت عوام باشد » و بپاخواست و دست بر تابوت نهاد و گفت « آنکه اسیران را باسارت می گرفت خود اسیر شد » آنگاه حکیم دوم بپاخواست و گفت « این همان اسکندر است که طلا نهران میکرد و اکنون طلا او را نهران کرده است. »

حکیم سوم گفت: « مردم چقدر از این پیکریزار و باین تابوت راغبند » حکیم چهارم گفت « عجیبتر از همه اینکه قوی مغلوب شد و ضعیفان غافل و مغرورند » پنجمی گفت « ای که اجل راپشت سر و آرزو را پیش رو داشتی چرا از اجلت دور نشدی تا به بعضی آرزوهایت برسی چرا بوقت اجل نگر یختی تا به آرزوها توانی رسید؟ » ششمی گفت « ای کوشای غاصب چیزها فراهم آوردی که بکارت نخورد گناه آن بر تو بماند و فواید آن بتو نرسید دیگران از آن بهره برند و بالمش

ازان تست، هفتمی گفت: «تو پند آموز مابودی ولی هیچ پندی بما نیاموختی که از مرگت بلیغ تر باشد هر که عقل دارد بفهمد و هر که عبرت آموز باشد عبرت گیرد» هشتمی گفت: «بسیار کسان که از تو بیمناک بودند و پشت سر غیبت تو میگردند اکنون بحضور تو اندواز تو بیم ندارند» نهمی گفت: «بسا کسان که وقتی سکوت نمیکردی آرزوی سکوت تو داشتند و اکنون که سخن نمیکنی آرزوی سخن گفتن تو دارند» دهمی گفت: «این شخص چقدر کسان را بیجان کرد که نمیرد و عاقبت بمرد» یازدهمی که خزانهدار کتابهای حکمت بود گفت: «بمن دستور میدادی از تو دور نشوم ولی اکنون نمیتوانم بتو نزدیک شوم.» دوازدهمی گفت: «این روزیست که عبرت های بزرگ دارد که بدیهای رفته باز آمد و خوبیهای آمده برفت هر که خواهد بر کسی که ملکش از دست رفته بگرید بگرید» سیزدهمی گفت: «ای صاحب قدرت بزرگ قدرت تو چون سایه ابر نابود شد و آثار پادشاهیت چون آثار مگس محو شد» چهاردهمی گفت: «ای که طول و عرض زمین برایت تنگ بود کاش میدانستم در این تابوت که ترا ببر گرفته چونی؟» پانزدهمی گفت: «عجبا کسی که راهش اینست چگونه بفراهم کردن خرده پاره های فانی و چیزهای تباه شدنی حریص بودا» شانزدهمی گفت: «ای جمع حاضر و انجمن افاضل بچیزی که سرور آن نیاید و لذت آن دوام نیابد دل مدهید که اکنون صلاح و رشاد از کمراهی و فساد عیان گشت» هفدهمی گفت: «به بینید رؤیای خفته چگونه پایان گرفت و سایه ابر چگونه برفت» هجدهمی که از حکیمان هند بود گفت: «ای که خشمت مایه مرگ بود چرا بمرگ خشم نکردی؟» نوزدهمی گفت: «ای جماعت این پادشاه رفته را می بینید اکنون باید شاه حاضر از وی پند گیرد» بیستمی گفت: «اینکه مدت ها گشت اکنون آرامی دراز خواهد گرفت» بیست و یکمی گفت: «کسی که همه گوشها آماده شنیدن او بود خاموش مانده اکنون باید همه خاموشان سخن کنند» بیست و دومی گفت: «هر که از مرگ

تو خرسند شد بدنبال تو میرسد چنانکه تو نیز بدنبال کسانی که از مرگشان خرسند شده بودی برقتی» بیست و سومی گفت «تو که همه ملک زمین را بکار گرفته بودی چرا اعضای خود را بکار نمیبری؟ و تو که در فراخنای ولایتها آزرده خاطر بودی چرا از این جای تنگ که در آنی آزرده خاطر نیستی؟» بیست و چهارمی که یکی از زاهدان و حکیمان هند بود گفت «دنیائی که آخرش چنین باشد شایسته است که باول آن دل نبندیم» بیست و پنجمی که خوانسالار وی بود گفت «فرشهای نرم افکنده و متکاها بجاست و خوانها نهاده است اما سالار انجمن نیست» بیست و ششمی که خزانه دار وی بود گفت «مرا بصرفه جوئی و جمع مال سفارش میکردی اکنون ذخائر تو را بکه باید داد؟» بیست و هفتمی که یکی از خزانه داران وی بود گفت «این کلید خزائن تو است از آن پیش که مرا بدانچه از آنجا برنگرفته‌ام مواخذه کنند کی کلیدها را خواهد گرفت؟» بیست و هشتمی گفت «از این دنیای پهن و دراز بهفت و جب جا خزیده‌ای اگر این را بیقین دانسته بودی زحمت این همه دوندگی تحمل نکرده بودی» سخن بیست و نهم از زنش روشنگر دختر دارا پسر دارا شاه ایران بود که گفت «کمان نمی‌کردم آنکه بردارای غلبه یافت مغلوب خواهد شد اگر چه سخنانی که از شما حکیمان شنیدم بوی شماتت میداد اما جامی بجاماند که جمع از آن تواند نوشید» و سخن سی‌ام را از مادرش نقل کرده‌اند که وقتی خبر مرگش بدو رسید گفت «اگر پسرم برفته یادش از خاطرم نرفته» مرگ اسکندر درسی و شش سالگی بود و مدت شاهی پیش از آنکه دارا پسر دارا را بکشد نه سال و پس از کشتن دارا پسر دارا و تسلط بر دیگر ملوک زمین شش سال بود و بیست و یکساله بود که پادشاه شد و این در مقدونیه بود که همان مصر است! اسکندر بجانشین خود بطلیموس پسر اریت گفته بود که تابوت وی را بنزد مادرش با اسکندریه حمل کنند و سفارش کرده بود بمادرش بنویسد که وقتی از مرگش خبر دار شد مهمانی ای ترتیب دهد و در همه مملکت بانگ زدند که هیچکس

از آن غایب نماندولی هر که محبوبی را از دست داده یا دوستی از او مرده دعوت او را نپذیرد که مجلس عزای اسکندر بر خلاف عزای مردم عادی که با غم است با خوشی انجام شود. وقتی خبر مرگ بمادرش رسید و تابوت را پیش او نهادند چنانکه اسکندر دستور داده بود در همه مملکت بانگ زد اما هیچکس دعوتش را نپذیرفت و بانگ او پاسخ نداد و او با طرفیان خود گفت «چرا مردم دعوت مرا نپذیرفتند؟» گفتند «تو آنها را از قبول دعوت منع کرده‌ای» گفت «چطور؟» گفتند «دستور داده‌ای هر که محبوبی از دست داده یا دوستی از او مرده یا از یاری جدا شده بدعوت تو نیاید و هیچکس از مردم نیست که از اینگونه مصیبت‌ها ندیده باشد» و چون این بشنید بیدار شد و منظور اسکندر را بدانست و گفت «پسر مرا تسلیتی نکو داد» آنگاه گفت «ای اسکندر چقدر کارهای آخرت بکارهای اولت مانند بود» انگاه بفرمود تا او را بتابوت مرمر نهادند و بمایدهائی که حافظ اعضای وی باشد اندود کردند او را از طلا برون آورد که میدانست ملوک و اقوام بعد او را در این طلا نخواهند گذاشت و تابوت مرمر را بر سکوئی که از سنک سپید و مرمر مرتب شده بود نهاد و این سکوی سنک سپید و مرمر تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در اسکندریه مصر بجاست و به قبر اسکندر معروفست بعدها در همین کتاب قسمتهائی از اخبار و عجایب اسکندریه و اخبار مصر و نیل را در جای مناسب خواهیم آورد انشاء الله تعالی .

ذکر مطالبی از جنگهای اسکندر

در سرزمین هند

مسهودی گوید: وقتی اسکندر فور فرمانروای شهر مانگیرا که از ملوک هند بود بکشت و همه ملوک هند مطیع او شدند و چنانکه گفتیم مال و خراج بدو فرستادند شنید که در اقصای سرزمین هند پادشاهی با حکمت و سیاست و دیانت و منصف رعیت هست که صدها سال از عمر او گذشته و از فیلسوفان و حکیمان هند هیچکس همانند او نیست و او را کند گویند. وی بر نفس خویش مسلط بود و صفات شهوی و غضبی و دیگر صفات بد را کشته بود و جانرا باخلاق کریم و ادب عالی آراسته بود اسکندر نامه‌ای بدو نوشت که «اما بعد چون این نامه من بتو رسید اگر ایستاده‌ای منشین و اگر راه میروی بجائی منگر و گرنه ملک تو را پاره پاره میکنم و ترا بدنبال دیگر ملوک هند میفرستم» وقتی نامه بدو رسید اسکندر را جوابی نکو داد و شاهنشاه خواند و بدو خبر داد که چیزها دارد که همانند آن بنزد هیچکس نیست از جمله کنیز کی که خورشید برزیبای روتر از اوئی طلوع نکرده و فیلسوفی که از هوش تیز و قریحه نکو و اعتدال بنیه و وسعت دانش سوال ترا پیش از آنکه بپرسی جواب دهد و طبیعی که باوجود وی از بیماری و عوارض تن باک نداری مگر آن فنا و ویرانی که تن را رسد و انحلال آن گره که مبدع و خالق تن محسوس بر آن زده و از کشودن ناچار باشد که تن و بنیه انسان را در این جهان بمعرض آفت و مرگ و بلیه نهاده اند و جامی

بنزد من هست که وقتی آنرا پرکنم همه سپاهت بنوشند و چیزی از آن کم نشود و از نوشیدن آن پری افزاید و همه این چیزها را بحضور شاه میفرستم و پیشکش او میکنم وقتی اسکندر این نامه را بخواند و مضمون آن بدانست گفت « این چهار چیز پیش من باشد و این شخص حکیم از صولت من نجات یابد بهتر از آنست که این چیزها پیش من نباشد و او هلاک شود. » آنگاه اسکندر عده‌ای از حکیمان یونان و روم را با گروهی سپاه بسوی او فرستاد و دستور داد اگر آنچه نوشته‌راست است این چیزها را برای من بیارید و او را در محلس و اگذارید و اگر معلوم کردید مطلب جز این است و او در باره این چیزها خلاف واقع گفته از حدود حکمت برون شده است و او را پیش من آرید. آن جماعت برفتند و چون به مملکت وی رسیدند آنها را بخوبی پذیرفت و در منزلی شایسته فرود آورد و چون روز سوم شد فقط حکیمان را بدون سربازان بار داد. حکیمان باهم گفتند اگر در اول با ما راست گوید بعد نیز در باره چیزهای مذکور راست خواهد گفت و چون حکیمان بجای خود نشستند و مجلس مرتب شد با آنها درباره اصول فلسفه و طبیعیات و الهیات که ما فوق آنست سخن آغاز کرد. جمعی از حکیمان و فیلسوفان او نیز بطرف پیش جای داشتند. گفتگو درباره مبدأ اول بدر از کشید و قوم بی‌توجه بمراتب اشخاص بی‌بحث و مشاجره در مسائل علمی و موضوعات فلسفی پرداختند سخن اوج گرفت و همگان نهایت دانش خویش باز نمودند آنگاه کنیزک را بیاوردند و چون بدیده آنها نمودار شد چشم باو دوختند و هر که چشم بیکی از اعضای نمایان او افکنده بود عضو دیگر را نتوانست دید که بدیدار آن عضو زیبائی و حسن تر کیب و کمال صورت آن مشغول بود و قوم از حالتی که هنگام دیدن کنیزک دست داد بر عقول خود بیمناک شدند آنگاه هر کدام بخویش آمدند و غلبه هوس و تقاضای طبع را مقهور کردند. آنگاه چیزهای دیگر را که وعده داده بود بآنها نمود و راهیشان کرد و فیلسوف و طبیب و کنیزک و جام را همراهشان فرستاد و در قلمرو خود تا مسافتی آنها را بدرقه کرد وقتی بنزد اسکندر رسیدند

فرمود تا طبیب و فیلسوف را منزل دهند و کنیزك را بدید و از دیدارش حیران ماند و عقلش خیره شد و سر پرست کنیزان خویش را گفت تا بکاروی پردازد آنگاه توجه وی بفیلسوف معطوف شد تا بداند که پایگاه علم او چیست و هم بدانش طبیب و مقام وی در صنعت طب و حفظ صحت توجه فرمود حکیمان حکایت مباحثه با پادشاه هندی و فیلسوفان و حکیمان او را برای اسکندر باز گفتند که از آن در عجب شد و در هدف و مقصد قوم و نتایجی که بدست آورده بودند تامل کرد و کنجکاوی هندوان را درباره علت و معلول با گفتار یونانیان در خصوص برهان و صحت قیاس بدقت نگریست. آنگاه بصدد آمد فیلسوف را در خصوص چیزهائی که راجع باو شنیده بود شخصاً بیازماید پس بخلوت نشست و باندیشه پرداخت و فکری بنخاطرش رسید که مطلبی طرح کند و فیلسوف را با آن بمعرض امتحان آرد، پس قدحی بنخواست و پر از روغن کرد که سر ریز شد بطوریکه جای افزودن نداشت و آن را بفرستاده ای داد و گفت اینرا پیش فیلسوف ببر و چیزی با او مگو. وقتی فرستاده قدح را ببرد و بفیلسوف داد وی از فهم درست و تسلطی که بر مسائل مشکل داشت بخود گفت این پادشاه خردمند این روغن را برای منظوری نزد من فرستاده است و بتفکر پرداخت و درباره معنی آن کنجکاوی کرد آنگاه در حدود هزار سوزن بنخواست و همه را در روغن فرو برد و بنزد اسکندر فرستاد اسکندر فرمود تا سوزنها را بصورت کره ای مدور و یکنواخت و متساوی الاجزاء بریختند و بگفت تا آنرا بنزد فیلسوف برند و چون فیلسوف آنرا بدید و درکاری که اسکندر کرده بود بیندیشید بگفت تا آنرا پهن کردند و در حضور وی بصورت آئینه ای در آوردند که آنرا صیقل داد و جسمی صیقلی شد که از کمال صفا و روشنی صورت اشخاص مقابل را منعکس میکرد و بگفت تا آنرا بنزد اسکندر پس فرستند. و چون اسکندر آنرا بدید و نکوئی صورت خود را در آن نگریست طشتی بنخواست و آئینه را در آن نهاد و بگفت تا بطشت روی آئینه آب بریزند تا زیر آب بماند

و بگفت تا آنرا بنزد فیلسوف ببرند وقتی فیلسوف این بدید بگفت تا از آئینه يك جام
 آبخوری مانند فنجان بساختند و آنرا در پشت روی آب نهاد که بالای آب شناور ماند
 و بگفت تا آنرا بنزد اسکندر پسر بردند وقتی اسکندر این بدید بگفت تا خاک نرمی
 بیاوردند و جام را از آن پر کرد و برای فیلسوف فرستاد وقتی فیلسوف آنرا بدید
 رنگش بگشت و بنالید و حالش دگرگون شد و اشکش بچهره فرو ریخت و آه
 بسیار کشید و ناله های طولانی کرد و فغانش بالا گرفت و باقی روز را با حالی نزار
 سر کرد و بکاری نپرداخت آنگاه که این حال آرام شد خویشتن را بلامت گرفت
 و با خود عتاب همی کرد و گفت «وای بر تو ای نفس این چه بود که ترا باین ورطه افکند
 و باین تنگنا دچار کرد و باین ظلمات گرفتار کرد؟ مگر نبود که در نور میچمیدی و در
 علوم تفنن داشتی و در روشنی صادق مینگریستی و در جهان روشن میخرا میدی؟ بدنیای
 ظلم و دشمنی و ستم و تباهی فرود آمدی که حوادث با تو بازی کند و طوفانها ترا بهر سو
 افکند از علم نهان و حضور در جهان محبوب محروم ماندی و با حوادث سخت
 دچار شدی و از همه چیزهای مطلوب بازماندی. نیروهای پاک و فراغت بی حساب
 توجه شد که به تن در آمدی و کون و فساد بر تو غلبه یافت؟ ای نفس میان درندگان
 کشنده و افعیان مهلك و آبهای غرق کننده و آتشیهای سوزنده و طوفانهای سخت
 در آمدی که روزگار ترا در ظلمات اجسام بگرداند و جز مردم غافل و جاهل بی-
 علاقه به نیکی و بیزار از خوبی نبینی» آنگاه نظر با آسمان کرد و ستارگان درخشان
 را بدید و با صدای بلند گفت «ای ستاره سیار و جسم روشن که از عالمی شریف جلوه
 کرده ای و برای منظوری بوجود آمده ای تو از جهانی گرانقدری که جان در آن
 سکونت داشت و در خزاین آن مقیم بود اما از آنجا برون شدی» آنگاه بفرستاده گفت
 «اینرا بگیر و پیش شاه ببر» مقصودش خاک بود که تغییر در آن نداده بود و
 چون فرستاده پیش اسکندر باز گشت و همه آنچه را دیده بود با وی بگفت اسکندر
 از آن تعجب کرد و مقصد و منظور فیلسوف را درباره انتقال نفوس از عوالم بالا

باین عالم بدانت و چون فردای آنشب شد اسکندر بمجلس خاص نشست و او را بخواند که از پیش او را ندیده بود و چون بیامد و صورت او بدید و در قامت و خلقتش نگر است مردی بلند قامت و گشاده پیشانی و معتدل البینه دید و باخویشتن گفت «این بنیه با حکمت جور نیست وقتی صورت نکو و فهم نکو باهم شود یگانه زمان میشود بطور قطع این شخص هر دورا دارد این شخص همه چیزهائی را که برای او فرستادم بدانت و بی گفتگو و توضیح و مباحثه جواب داد، هیچکس در این وقت بحکمت همسنگ او نباشد و بعلم با او بر نیاید.» فیلسوف نیز در اسکندر نظر کرد انگشت سبابه خود را بدور صورت بگردانید و به پره بینی نهاد و سوی او که بجائی غیر تخت سلطنت نشسته بود شتافت و برسم پادشاهان درود گفت. اسکندر اشاره کرد بنشینند و جائی که فرموده بود بنشست. آنگاه اسکندر گفت چرا وقتی مرا نگرستی و چشم بمن انداختی انگشت بدور صورت بگردانیدی و به پره بینی نهادی؟» گفت «ای پادشاه بروش عقل و صفای قریحه در تو نگرستم و اندیشه ای را که درباره من کردی بدانتستم با آن تفکر که درباره صورتتم داشتی که چنین صورت با حکمت کمتر فرین شود و اگر شود صاحب آن یگانه زمانه باشد پس انگشت خویش را بتصدیق اندیشه تو بگردانیدم و مثال و شاهد آن نمودم که چنانکه در صورت بجز يك بینی نباشد در پایتخت هند نیز جز من نباشد و هیچکس از مردم بحکمت همسنگ من نشود» اسکندر بدو گفت «چه خوب مطلب را دریافتی و بصفای خاطر نکته بر تو معلوم افتاد اکنون از این بگذر و بمن بگو وقتی قدح پر از روغن را پیش تو فرستادم چه فهمیدی که سوزنها را در آن فرو بردی و برای من پس فرستادی؟» فیلسوف گفت «ای پادشاه دانستم که میگوئی قلب من چون این ظرف از روغن پر شده و علم را بسر برده ام و هیچکس از حکیمان بر آن نتواند افزود و بشاه گفتم که علم من علم ترا افزون میکند و چنانکه این سوزنها داخل ظرف شد داخل آن میشود» گفت: «بگو بدانم وقتی از سوزنها کره ای ساختم و برای

تو فرستادم چرا آنرا آئینه کردی و صیقلی شده پیش من فرستادی؟ گفت ای پادشاه دانستم که میخواهی بگوئی که از خونریزی و اشتغال بامور این جهانی قلب تو مانند این گره سخت شده و علم نمی پذیرد و بفهم مسائل علم و حکمت راغب نیست و در جواب تو تبدیل گره را مثال آوردم که بچاره جوئی از آن آئینه ای صیقلی ساختم که چون صاف است، اجسام مقابل را منعکس میکند، اسکندر گفت راست گفتمی جواب مقصود مرا دادی ولی ای فیلسوف بمن بگو که وقتی آئینه در طشت گذاشته شد و آب فرو رفت چرا آنرا بصورت جامی در آوردی و روی آب شناور کردی و برای من پس فرستادی؟ فیلسوف گفت: « دانستم که مقصودت اینست که عمر گذشته و کوتاه شده و اجل نزدیک است و علم بسیار را در مدت کوتاه درک نتوان کرد و جواب شاه را به تمثیل دادم که من برای ادراک علم بسیار در مدت کم چاره خواهم کرد چنانکه آئینه را که در آب فرو رفته بود به نیرنگ روی آب شناور کردم » اسکندر گفت راست گفتمی بمن بگو چرا وقتی ظرف را پر از خاک کردم برای من پس فرستادی و مانند سابق تغییری در آن ندادی؟ گفت دانستم که میخواهی بگوئی پس از اینهمه مرگ است و چاره ندارد و تن باین عنصر سرد خشک سنگین که زمین است می پیوندد و اجزای آن پراکنده میشود و نفس ناطقه حیاتی شریف لطیف از جسد مرئی دور میشود، اسکندر بدو گفت راست گفتمی و من بخاطر تو با هندیان نکوئی خواهم کرد، و اورا جایزه های بسیار فرمود و تیولهای وسیع معین کرد، فیلسوف بدو گفت « اگر مال دوست میداشتم بدنبال علم نمی رفتم اکنون نیز چیزی را که با علم تضاد دارد بدان ضمیمه نمیکنم ای پادشاه بدان که مال مستلزم مراقبت است و من کسی را که مراقبت غیر خود کند و جز بچیزی که مایه صلاح نفس او میشود توجه کند عاقل نمیدانم آنچه مایه صلاح نفس میشود فلسفه است که صیقل و غذای آنست و وصول به لذات حیوانی و دیگر چیزها با فلسفه سازگار نیست، حکمت طریقه و نردبان

کمال است و هر که از آن بی بهره ماند از قرب خالق خود بی بهره مانده است ای پادشاه بدان که همه اجزای جهان را با عدالت بهم پیوسته اند و با ستم بر قرار نمائند که عدالت میزان خدا عزوجل است و حکمت او نیز از انحراف و خطا مبر است و مانده ترین کارهای مردم باعمال خالقشان نکوکاری با مردم است و تو ای پادشاه به شمشیر و شوکت ملک و تسلط بر امور و نظم سیاست بر تن رعیت تسلط یافته ای بکوش تا بوسیله نیکی و انصاف و عدالت بر قلوبشان نیز تسلط پیدا کنی که خزانه سلطنت تو دل رعیت است. تو اگر قدرت گفتن داری قدرت کردار نیز داری مبادا بگفتار بس کنی و از کردار باز مانی. پادشاه نیک بخت آنست که برکات روزگارش مدام باشد و پادشاه نگون بخت آنست که ایامش انقطاع پذیرد هر که در روش خود طالب عدالت باشد قلبش از لذت پاک طینتی روشن شود.

مسعودی گوید: اسکندر، فیلسوف را که نمیخواست با او بماند آزاد گذاشت که بدیار خود بازگشت و اسکندر را با این فیلسوف در اقسام علوم مناظره های بسیار بود و هم اسکندر با کند پادشاه هند مکاتبه ها و مراسله ها داشت که تفصیل آنرا بانگائی جالب و گلچینی از منابع در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

در خصوص جام آنرا نیز بیازمود که از آب پر کرد و مردم را آب داد و از نوشیدن آنها چیزی کم نشد که اثر آن ناشی از یک قسم خاصیت هندی و روحانیت و کمال طبیعت و توهم و علوم دیگر بود که هندوان دعوی دانستن آن دارند. گویند این جام در سرندیب هند متعلق با دم ابوالبشر علیه السلام بود و برکت از او یافته بود و از او به ارث ماند و از شاهی شاهی رسید تا به کند، این پادشاه باشوکت و شان و فرزانه، تعلق یافت. وجوه دیگر نیز گفته اند که در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم. طبیب نیز با اسکندر در باره مقدمات معرفت و صنعت طب اخبار جالب و مناظرات عجیب داشت که بتدریج بشرح طبیعیات و مطالب دیگر میرسید و از بیم تفصیل و علاقه باختصار این کتاب از ذکر آن چشم پوشیدیم زیرا سخن از توهم است که هندیان

در صنعت طب و غیر طب مدعی آئند .

اسکندر در سفرها و عبور ممالک و طی اقالیم و مشاهده اقوام و ملاقات حکیمان نواحی دور با زبانهای مختلف و صورتهای شکفت و اخلاق و رسوم مختلف و حکایتهای بسیار داشت از جنگ و حیلها و خدعه ها و رفتارهای گوناگون بناها که ساخت که شرح آنها در کتابهای سابق خود که نامبرده ایم و کتابهای دیگر که از وصف آن خود داری کرده ایم آورده ایم و فقط اندکی از آنرا یاد کردیم تا این کتاب نیز که از جهانگردی و وفات او سخن دارد شمه ای از آن را نیز داشته باشد و بالله التوفیق .

ذکر ملوک یونان پس از اسکندر

آنگاه پس از اسکندر جانشین او بطليموس پادشاه ملك شد وی حکیم و عالم و سیاستمدار و مدبر بود و پادشاهیش چهل سال و بقولی بیست سال بود و این پادشاه که پس از اسکندر بود با بنی اسرائیل و دیگر ملوک شام جنگها داشت .

گروهی از مطلعان اخبار ملوک جهان گفته اند نخستین کس که باز نگه داشت و آنرا شکار آموخت او بود که روزی بطرف یکی از تفرجگاه های خود میرفت و بازی را بحال پرواز دید که باوج گرفتن نیرومند و بفرو جستن ملایم و به پرواز مستقیم زبردست بود. باچشم او را دنبال کرد تا بدرختی بهم پیچیده و پربار فرود آمد و چون بدقت در آن نگرید از صفا و زردی چشم و کمال خلقت او درعجب شد و گفت «این پرنده ای نکوست که سلاخی دارد و شایسته است که شاهان مجلس خویش را بدان زینت دهند.» و بگفت تا تعدادی از آن فراهم کنند که مایه زینت مجلس باشد آنگاه ماری تر متعرض یکی از بازها شد و باز روی آن جست و بکشتش شاه گفت او «این شاه است که از آنچه شاهان بخشم آیند او نیز بخشم آید آنگاه پس از چند روز يك روباہ دست آموز متعرض باز شد و باز بر او جست که زخمی شد و فرار کرد شاه گفت «این پادشاهی دلیر است که تحمل ستم نکند» آنگاه پرنده ای بر آن گذشت و باز بر آن جست و طعمه خود کرد شاه گفت «این پادشاه پست است که حریم خود را حفظ نکند و از خوراک خویش غافل نماند» از آن پس باز نگه داشت و پس از او ملوک یونان و

روم و عرب و عجم و جز آنان باز نگهداشتند و ملوک روم که پس از او بودند تکه‌داری شاهین و شکار با آنرا رسم کردند گویند لذریق‌ها که ملوک اسپانی اندلس بوده‌اند نخستین بار شاهین نگهداشتند و با آن شکار کردند یونانیان نیز نخستین کسان بودند که با عقاب شکار کردند و عقاب نگهداشتند. گویند ملوک روم نخستین کسان بودند که با عقاب شکار کردند.

مسعودی گوید: سابقاً در همین کتاب در ضمن سخن از کوه قبح و باب و ابواب شمه‌ای از اخبار باز و کسانی که باز نگهداشتند آورده‌ایم حکمای قدیم می‌گفته‌اند حیوانات شکاری اقسام گونه‌گون دارد که خدا آفریده و بمرتب و مقام مختلف کرده که چهار قسم و سیزده شکل است اقسام چهار گانه باز است و شاهین و قوش و عقاب و ما این اقسام را با شکل‌های مختلف و ترتیب آن نسبت به دیگر حیوانات شکاری با دلایل آن و مطالبی که کسان در این باب گفته‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم.

آنکه پس از بطلموس هیفلوس پادشاهی رسید وی مردی ستمگر بود و در ایام او پرستش مجسمه‌ها و بت‌ها پدید آمد زیرا این شبهه رخ داده بود که بتان ما بین کسان و خالق واسطه‌اند و آنها را بخدا تقرب دهند و نزدیک کنند. مدت پادشاهی او سی و هشت سال و بقولی چهل سال بود.

گویند کسی که پس از جانشین اسکندر پادشاهی رسید بطلموس دوم معروف به «دوست برادر» بود وی به یهودان فلسطین و ایلای شام حمله برد و اسیر گرفت و کشتار کرد، و بطلب علوم برخاست، بعدها بنی اسرائیل را به فلسطین باز برد و جواهر و اموال و زرینه و سیمینه‌های هیکل بیت المقدس را با آنها پس فرستاد در آن موقع پادشاه شام ابطنجنس بود و همو بود که شهر انطاکیه را بنا کرد و پایتخت او بود بنای باروی شهر بدشت و کوه یکی از عجایب جهان بود طول بارو دوازده میل بود و یکصد و سی و شش برج و بیست و چهار هزار کنگره داشت و هر برج را محل یکی از بطریقان کرده بود که با سرباز و اسبان خود در آن

جای داشت و هر برج تا بالا چند طبقه بود که طویله اسبان بیابان و روی زمین بود و سربازان در طبقات بالاتر و بطریق از همه بالاتر بود و هر برج چون قلعه درهای آهنین داشت و اثار درها و جای آهن تا کنون یعنی بسال سیصد و سی دو نمودار است انگاه از چشمه ها و غیر چشمه ها آب بشهر آورد که نمیشد آب را از بیرون قطع کرد و بوسیله کاریزها آب را بخیا بانها و خانه ها رسانید من در آنجا دیده ام که در مجرای معمولی آب که سفال است رسوب آب سنگ مانند شده و روی هم متر اکم شده و مجری بسته شده و مانع جریان آب بود و آهن بشکستن آن کارگر نبود. ما در کتاب «القضایا و التجارب» در باره آب انطاکیه که در تن و امعا و معده انسان با دهای سوداوی سرد و قولنجی غلیظ تولید میکند آنچه را بمشاهده دیده یا از دیگران شنیده ایم نقل کرده ایم. رشید میخواست در آنجا مقیم شود و قسمتی از مطالب مذکور را و اینکه در آنجا سلاح و شمشیر و غیره پیوسته زنک میزند و بوی خوش عطر بجای نمی ماند و تغییر میپذیرد برای او بگفتند که از اقامت آن صرف نظر کرد.

آنگاه پس از هیفلوس بطلیموس صنعتگر مدت بیست و شش سال پادشاه یونانیان شد. آنگاه پس از او بطلیموس معروف به «دوستدار پدر» نوزده سال پادشاهی ایشان یافت وی با ملوک شام و اسکندروس فرمانروای انطاکیه جنگها داشت هم او بود که شهر قامیه را ما بین حمص و انطاکیه بنا کرد.

آنگاه پس از او بطلیموس مؤلف «علم الفلك و النجوم» و «کتاب المجسطی» و غیره بیست و چهار سال پادشاه یونانیان بود آنگاه پس از او بطلیموس «دوستدار مادر» سی و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطلیموس صنعتگر دوم بیست و هفت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطلیموس مخلص هفده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطلیموس اسکندرانی دوازده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطلیموس جدید هشت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی بطلیموس سیاحتگر

شصت و هشت سال پادشاهی کرد و جنگهای بسیار داشت آنگاه پس از او بطليموس
نویسی سال پادشاهی کرد

آنگاه پس از وی دخترش کلپتره پادشاهی یافت و پادشاهی او بیست و دو سال
بود وی زنی حکمت پیشه و فیلسوف منش بود و علما را تقرب میداد و حکما را احترام
میکرد و کتابی در طب و افسون و دیگر اقسام حکمت تالیف کرده که بنام او و منسوب
بدوست و بنزد اهل صنعت طب معروفست. این ملکه آخرین پادشاهان یونان بود که
ملکشان انقراض یافت و دورانشان بسر رسید و آثارشان محو شد و علومشان از میان رفت
مگر آنچه بدست حکیمانشان باقی مانده بود. مرگ این ملکه و خود کشی او حکایتی
جالب دارد وی شوهری داشت بنام اتونیوس که در ملک مقدونیه یعنی اسکندریه و
دیگر شهرهای مزبور با او شریک بود و دومین پادشاه روم اغسطس از رومیه سوی
آنها حمله برد اغسطس اول کس بود که قیصر نامیده شد و قیصران بعد را بدو
منسوب دارند که بعداً در ضمن سخن از ملوک روم سر گذشت او را یاد خواهیم
کرد وی در شام و مصر با ملکه کلپتره و شوهرش اتونیوس جنگها داشت تا
آتونیوس را بکشت و کلپتره برای دفع اغسطس پادشاه روم از مصر چاره‌ای
نداشت اغسطس میخواست با او حيله کند که از مقام حکمت وی خبر داشت و
میخواست از او که باقیمانده حکیمان یونان بود علم آموزد، سپس او را شکنجه
دهد و بکشد بنا بر این نامه بدو نوشت و کلپتره منظور وی بدانتست که قبلاً شوهر
و بسیاری مردان او را کشته بود و ماری از آن مارها که ما بین حجاز و مصر
و شام یافت شود بخواست. این يك قسم مار است که انسان را بنگرد و یکی از
اعضای او را بدقت نشانه کند و سرعت باد چندین ذراع ببرد و همان عضو رانیش
زند و سم بدان راند و انسان را بکشد و کس از کار آن آگاه نشود که مار گزیده
فوری بیحرکت شود و مردم پندارند که ناکهانی و بمرگ طبیعی مرده است.
من يك قسم از این مار را در ولایت خوزستان که تابع اهواز است در راه بصره

بفارس در محل معروف به «خان مردویه» مابین شهر دورق و دیار باسیان و فندم در آب بدیدم اندازه این مار يك و جب است و در آنجا بنام «فتریه» خوانده میشود دو سر دارد و در میان شن و زیر زمین نهان است و چون وجود انسان یا حیوان را احساس کند چندین ذراع از جای خود بجهد و بایک سر خود یکی از اعضای حیوان را بزند و در ساعت او را از زندگی عاری کند. و این ملکه کلیتره بفرستاد تا یکی از این مارهای مذکور را که در سر زمین حجاز هست برای او بیاوردند و روزی که بنا بود اغسطس به قصر وی در آید بفرمود تا یکی از کنیزان او که میخواست پیش از او بمیرد تا پس از او دچار شکنجه نشود بمار که در ظرف بود دست زد و بیدرنك بیحرکت شد آنگاه کلیتره بر تخت شاهی نشست و تاج بسر نهاد و لباس و زیور شاهی به پیکرش بود و اقسام سبزه و گل و میوه و بوی خوش و سبزه های شکفتانگیز و جز آن که در مصر هست در مجلس خود پیش تخت بپرا کند و ترتیب کارهای لازم را داد و اطرافیان را از خود دور کرد که بگرفتاریهای خویش از ملکه غافل ماندند که دشمن بر آنها دست یافته و پایتخت را گرفته بود آنگاه ملکه دست خود را بطرف شیشه ای که مار در آن بود نزدیک کرد و مار زهر دهن بر او ریخت که در جا خشک شد و مار از ظرف درآمد و سوراخ و راهی نیافت که همه جارا باسنگ سپید و مرمر ورنكها محکم کرده بودند از اینرو مار در میان گل و سبزه فرورفت آنگاه اغسطس بیامد تا به مجلس ملکه رسید و او را بدید که نشسته و تاج بسر دارد و تردید نکرد که سخن نیز خواهد گفت و نزدیک او رسید و دید که مرده است و از آن همه گل و سبزه بشکفت شد و دست سوی آن برد و هر يك از اقسام را لمس میکرد و میبوئید خاصان وی نیز که همراه بودند شکفتی میکردند و اوسبب مرگ کلیتره را ندانست و متاسف بود که برو دست نیافته است در این اثنا که گلها را بدست میمالید و میبوئید ناگهان مار بر جست و زهر بدور ریخت و بیدرنك نیمه راستش خشک شد و چشم و گوش راستش از

کار افتاد و از کار ملکه و خود کشتی او که مرگ را بر زندگانی با زبونی ترجیح داده بود و نیرنگ او که مار را میان گله‌ها افکنده بود شکفتی کرد و در این باب شعری بزبان رومی گفت و حال و حادثه خود و قضیه کلپتره را یاد کرد و یکروز پس این حادثه زنده بود و بمرد. اگر مار زهر خود را به کنیز و پس از آن به کلپتره نریخته بود اغسطس همانساعت مرده بود و این مدت زنده نمی ماند. شعر اغسطس تا کنون بنزد رومیان معروف است و در عزا و مرثیه ملوک و اموات بخوانند و انرا جزو آوازه‌های خویش شمارند و بنزد آنها معروف و شناخته است و ما سرگذشت و اخبار و جنگها و سفرهای این ملوک را با اخبار حکمایشان و عقاید و آرای آنها با مقالات فیلسوفانشان و دیگر اسرار و عجایب اخبارشان را در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم.

در باره شمار ملوک یونان آنچه مورد اعتماد است و مطلقاً تاریخشان بر آن اتفاق دارند اینست که همه ملوک یونان چهارده کس بودند که آخرشان ملکه کلپتره بود و مدت سلطنت پادشاهانشان و روزگارشان و دوران قدرتشان سیصد و یک سال بود و پس از اسکندر پسر فیلیپس هر که پادشاه یونانیان میشد بطلیموس نام داشت و این نام همه شاهان ایشان بود چنانکه شاهان ایران را خسرو و شاهان روم را قیصر و شاهان یمن را تبع و شاهان حبشه را نجاشی و شاهان زنک را فلیمی گویند و ما سابقاً شمه ای از طبقات ملوک جهان و نامها و نام عمومیشان را در همین کتاب آورده ایم بعدها نیز در جا مناسب هنگام سخن از ملوک و ممالک مطالبی خواهیم داشت انشاء الله تعالی

ذکر ملوک روم و آنچه گسان درباره نسبتها و شمار ملوک و سالهای شاهیشان گفته‌اند

کسان را درباره رومیان و اینکه چرا بدین نام خوانده شده‌اند اختلاف است بعضیها گفته‌اند عنوان رومی به انتساب شهر رومیه یافته‌اند که در زبان رومی روماس است و تعریب آن رومیه است و مردم آنجا را روم گفته‌اند و اهل رومیه خودشان را رومینس گویند مردم دربندها نیز همین کلمه را در مورد آنها بکار برند. بنظر بعضی دیگر این نام پدرشان بود که روم بن سماخلین بن هربان بن عقلان بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام بود بعضی دیگر گفته‌اند آنها بنام پدر بزرگشان نامیده شده‌اند که رومی بن لیطن بن یونان ابن یافت بن بریه بن سرحون بن رومیه بن مربوط بن نوفل بن روین بن اصفربن یغز بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام بود و جز آنچه گفتیم وجوه دیگر نیز گفته‌اند. سابقاً در همین کتاب در باب یونانیان ارتباط نسب اسکندر را با این نسب از روی گفته کسان یاد کرده‌ایم و خدا بهتر داند. عیص سی‌پسر آورد و رومیان اخیر پسران اصفربن عیص بن اسحاق بوده‌اند و گروهی از شعرای قدیم عرب پیش از ظهور اسلام این نکته را یاد کرده‌اند زیرا مطلب مذکور میان ایشان مشهور بوده است از جمله عدی بن زید عبادی است که گوید:

«و بنی اصفراشرف ملوک روم کسی که نامور باشد از ایشان نماند.»
عیص بن اسحاق که همان عیصو بود از دختران کنعانی زن گرفت و فرزندان

فراوان آورد گویند عمالیق که عربان صحرا نشین شامند از فرزندان نزار بن عیصر و رعوثیل بن عیصو بوده اند. علمای عرب اینرا فقط درباره رومیان می پذیرند و در مورد عمالیق و دیگران انکار دارند و همه این رشته نسبتها مربوط بمندرجات تورات و دیگر کتابهای عبرانی است.

مسعودی گوید و رومیان بر ملک یونانیان غلبه یافتند و حکایت آن دراز است که در این کتاب شرح آن میسر نیست. نخستین کس از ملوک روم که پادشاهی یافت ساطوخاس بود و او جالیوس اصغر پسر روم بن سماحلیق بود و پادشاهیست بیست و دو سال بود و بقولی نخستین پادشاه روم فیصربود که نامش غالوس پسر کولیوس بود و ۱۸ سال پادشاهی کرد و در نسخه دیگر هست که اول کس از رومیان که پس از یونانیان پادشاهی رسید تولیس بود که هفت سال و نیم پادشاهی کرد و شهر رومیه چهارصد سال پیش از این رومیان بنا شده بود.

آنکه پس از وی اغسطس قیصر پنجاه و شش سال پادشاهی کرد و این پادشاه نخستین کس از شاهان روم بود که قیصر نام یافت و پادشاه دوم رومیان بود قیصر بمعنی «شکافته» است زیرا مادر وی بمرد و آبتن او بود و شکمش بشکافتند و این پادشاه در ایام خویش میباید که زن او را نژائیده است. ملوک بعدی روم نیز که از فرزندان او بودند بدین کار و حکایت مادرشان میبایدند و نام همه ملوک روم که پس از وی آمد قیصر شد و خدا بهتر داند.

این پادشاه بشام و مصر و اسکندریه حمله برد و باقیمانده ملوک اسکندریه و مقدونیه را که همان مصر است از میان برداشت از پیش گفته ایم که هر که شاهی مقدونیه و اسکندریه داشت بطلمیوس خوانده میشد و این پادشاه یعنی اغسطس خزاین ملوک اسکندریه و مقدونیه را به تصرف آورد و به رومیه برد و در زمین جنگهای بسیار داشت که در کتابهای سابق خویش از آن سخن آورده ایم وی بت پرست بود و در سرزمین روم شهرها ساخت و ولایتها پدید آورد که منسوب بدوست

وقیساریه از آنجمله بود در شام نیز بساحل فلسطین شهری بنام قیساریه هست که بسال چهل و دوم پادشاهی این اغسطس مسیح عیسی ابن مریم علیه السلام که چنانکه از پیش گفتیم یسوع ناصریست آنجا تولد یافت و از پادشاهی اسکندر تا تولد مسیح سیصد و شصت و نه سال بود و من بشهرانطاکیه در کلیسای قسبان دریکی از تواریخ پادشاهی روم دیدم که از پادشاهی اسکندر تا تولد مسیح سیصد و نه سال بود و تولد یسوع ناصری بسال بیست و یکم پادشاهی هیروودس که در آن روزگار پادشاه بنی اسرائیل بود در ایلیای فلسطین که به عبرانی اورشلیم گویند رخ داد بنابراین مطابق تاریخ اهل شریعت و کتاب از هبوط آدم تا تولد مسیح پنجهزار و پانصد و پنجاه سال بوده است .

اغسطس پس از تولد مسیح چهارده سال و نیم پادشاهی کرد و مدت پادشاهی او بر رومیان در رومیه و در سفرها که داشت پنجاه و شش سال بود و کیفیت مرگش را از مار گزیدگی او در مقدونیه و خشک شدن نصف تنش و از کار افتادن گوش و چشمش ضمن سخن از خود کشی کلیتره در باب پیش از همین باب آورده ایم .

پس از وی طیباریوس پادشاه روم شد و مدت شاهیست و دو سال بود و سه سال با آخر پادشاهی او مانده بود که مسیح علیه السلام صعود کرد و چون این پادشاه در رومیه بمرد رومیان اختلاف کردند و فرقه ها شدند و دو بیست و نود و هشت سال در اختلاف و نزاع بر سر پادشاهی بودند که نه نظمی داشتند و نه پادشاهی که متحدشان کند .

وقتی این مدت مذکور بگذشت طباریس غانس را در شهر رومیه پادشاه خویش کردند و شاهیست چهار سال بود این قوم فقط مجسمه ها و تصویرها را پرستش میکردند .

آنگاه پس از وی قلو دیس چهارده سال در رومیه پادشاهی کرد. لونه خستین

پادشاه از پادشاهان روم بود که کشتار نصاری و پیروان مسیح را آغاز کرد گویند در ایام وی پطرس که نام یونانیش شمعون است و عربانش سمعان نام دهند با پولس در شهر روم کشته و وارونه بردار شدند و حکایتشان با سیمای جادو گرنیز در رومیه رخ داد این دو تن از کسانی بودند که بانطاکیه رفتند و خدا عزوجل در سوره پس از ایشان خبر داده است پس از آن اهمیت فراوان یافتند و این بزمانی بود که دین مسیح در رومیه رواج گرفت و پیکرشان را در مخزن بلورین نهادند و چنانکه از پیش گفتیم تا کنون در یکی از کلیساهای رومیه بهمان وضع بجاست. بیشتر علاقمندان اخبار جهان و سرگذشت و تاریخ ملوک برای این رفته اند که این دو تن بدوران پادشاه پنجم از ملوک روم در رومیه کشته شده اند، شاگردان یسوع ناصری در زمین پراکنده شدند، ماری به مادئای عراق رفت و در شهر دیرقنی و صافیه بر ساحل دجله مابین بغداد و واسط بمرد ابن شهر شهر علی بن عیسی بن داود بن جراح و محمد بن داود بن جراح و دبیران دیگر است و قبر ماری تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در آنجا در کلیسائی بجاست و پیروان دین نصرانیت آنرا احترام میکنند و تو ما که یکی از آن دوازده تن بود برای دعوت بشریعت مسیح سوی هند رفت و همانجا بمرد و یکی دیگر بدورترین شهر خراسان رفت و آنجا بمرد. محل قبرش معروفست و نصاری آنرا محترم دارند. بعضی گفته اند که وی بدیار قوقا و خانینجار و کرخ حدان از مرزهای عراق بمرد و محل قبرش مشهور است. مارقس نیز در اسکندریه بمرد و قبرش آنجا است و او یکی از چهار شاگرد بود که انجیل را نوشتند ما رقس با مردم مصر و کشته شدنش حکایتی جالب دارد و سبب آنرا در کتاب اوسط که پیش از این کتاب تألیف شده آورده ایم و قصه وصیت او را با مردم مصر گفته ایم که وقتی سوی مغرب میرفت گفت: «هر که بصورت من پیش شما آمد او را بکشید که پس از من مردمی همانند من پیش شما خواهند آمد بی تأمل آنها را بکشید و سخنشان را نپذیرید» این بگفت و برفت و مدتی از آنها غایب

بود و بجائی که قصد داشت نرسید و سوی مصریان باز گشت و چون خواستند او را بکشند گفت «وای بر شما من مارقس هستم» گفتند «نه پدر ما مارقس بما خبر داده و گفته هر که را همانند او باشد بکشیم» گفت «من خود مارقسم» گفتند «بهیچوجه ترارها نکنیم و ناچار باید ترا بکشیم» و او را بکشتند. پیش از آن در آغاز کار دلائلی بتایید گفتار او خواسته و معجزه از او مطالبه کرده بودند و یکیشان گفته بود «اگر آنچه آوردهای راست است به آسمان برو که ما رفتنت را ببینیم» و او دکمه لباس بگشود و روپوشی پشمین بتن کرد که با آسمان بالا رود و جمعی از شاگردان بدو درآویختند و گفتند اگر بروی پس از تو که را داریم که تو پدر ما بوده‌ای و بعدها حکایت او چنان شد که بگفتیم. شاگردان مسیح هفتاد و دو تن بودند و جز آنها دوازده شاگرد دیگر نیز بود اما کسانی که انجیل را روایت کردند: لوقا و مارقس و یوحنا و متی بودند که لوقا و متی از هفتاد و دو نفر بودند و بعضی متی را جزو دوازده نفر بشمار آورده اند و مقصودشان را درین باره ندانسته‌ام. دو تن راوی انجیل که از دوازده تن بودند یوحنا بن زبیدی بود و مارقس رسول اسکندریه و سومی که به انطاکیه رفت و پطرس و لوقا پیش از او رفته بودند پولس بود و هم او سومی است که در قرآن آمده و خداوند فرمود «و به سومی نیرویشان دادیم» گویند هیچیک از راهبان نصاری گوشت نخورند بجز راهبان مصر که مارقس گوشتخواری را برای ایشان روا دانسته است.

آنگاه نیرون پادشاه روم شد و کارش استقرار گرفت و بعبادت بت‌ها و مجسمه‌ها متمایل شد گویند کشته شدن پطرس و پولس که از پیش گفته‌ایم، در رومیه بدوران پادشاهی او بود که رومیان از دین مسیح خبردار شدند و دعوتگران مسیحی میان آنها فراوان شد و این پادشاه مردم بسیار از ایشان بکشت و مدت شاهیش چهارده سال و چند ماه بود.

آنگاه پس از وی طیطش و اسپاسیانوس سیزده سال مشترکاً در شهر رومیه

پادشاهی کردند و یکسال پس از پادشاهیشان بشام عزیمت نمودند و بابنی اسرائیل جنگهای بزرگ داشتند که در اثنای آن سیصد هزار کس از بنی اسرائیل کشته شد و بیت المقدس را ویران کردند و هیکل را با آتش سوختند و جای آنرا با گاو زراعت کردند و آثار آنرا از میان برداشتند که عبادتشان بت پرستی بود .

در یکی از کتابهای تاریخ دیدم که خداوند از آن روز که بیت المقدس خراب شد رومیان را کیفر داد که هر روز بوسیله اقوام مجاورشان اسیرانی آنها گرفته شود و هیچ یک از روزهای جهان بسر نرود مگر آنکه کم یا زیاد اسیرانی از آنها گرفته شود آنگاه پس از آنها دو بطیاس مدت پانزده سال پادشاهی روم داشت وی بت پرست بود و بتان را محترم داشت وی در سال نهم پادشاهی خود یوحنا ی حواری یکی از چهار راوی انجیل را یکی از جزایر دریا تبعید کرد و بعد پس آورد.

آنگاه پس از وی بیرونوس یکسال پادشاهی کرد آنگاه پس از او طریانوس هفده سال پادشاه بود و بت میپرستید و بسال نهم پادشاهی او یوحنا ی حواری بمرد آنگاه پس از او ادریانس یازده سال پادشاه بود و بت میپرستید و باقیمانده بناهایی را که بنی اسرائیل در شام ساخته بودند ویران کرد آنگاه پس از وی ابطولیس در رومیه بیست و سه سال پادشاهی کرد و بیت المقدس را بساخت و آن را ایلیا نامید . او نخستین کس بود که بیت المقدس را ایلیا گفت آنگاه پس از او مرلس هفده سال پادشاهی کرد و بت پرستید آنگاه پس از او فرمودش بیادشاهی رسید که بت میپرستید و سیزده سال پادشاه بود آنگاه پس از وی سویرس هیجده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی پسرش ابطونیس پادشاه شد که بت میپرستید و هفت سال بیود . آنگاه پس از وی ابطونیس دوم چهار سال پادشاهی داشت و بت میپرستید . باخر دوران این پادشاه بجالینوس طبیب بمرد آنگاه پس از وی اسکندر مامیاس که بمعنی عاجز است، پادشاه شد

او نیز بت میپرستید و سیزده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی مقمس پادشاه شد که بت میپرستید و مدت پادشاهیش سه سال بود آنگاه پس از وی گردانس که بت پرست بود شش سال پادشاهی کرد. آنگاه پس از وی دقیوس شصت سال پادشاهی کرد وی نیز بت میپرستید و بسیار کس از مسیحیان بکشت و بهر جا تعقیب کرد. اصحاب کهف از این پادشاه فرار کردند. کسان را درباره اصحاب کهف و رقیم اختلاف است بعضی بر آنند که اصحاب کهف همان اصحاب رقیمند بعضی گفته اند رقیم لوح سنگی بود بر در غار که نام اصحاب کهف بر آن مرقوم رفته بود. بعضی دیگر گفته اند اصحاب رقیم بجز اصحاب کهف بوده اند و هر دو جارا بسرزمین روم یاد کرده ایم احمد بن طیب بن مروان سرخسی شاگرد یعقوب بن اسحاق کندی از محمد بن موسی منجم نقل کرده که وقتی الواثق بالله او را از سرمن - رای بدیار روم فرستاده بود در آنجا محل اصحاب رقیم را که محلی معروف به حارمی است دیده بود و ما قصه اصحاب کهف و محل و کیفیت احوالشان را تا با امروز با حکایت اصحاب رقیم و آنچه محمد بن موسی منجم درباره ایشان گفته و بلیه ای که از موکل ایشان بدورسیده که میخواست بود او را با مسلمانانی که همراهش بودند بازهر بکشد همراه در کتاب اوسط آورده ایم و هم خبر سدی را که ذوالقرنین برای جلو گیری یا جوج ماجوج بنا کرد گفته ایم.

مسعودی گوید: در کتاب «صور الارض و ما علیها من الابنیه المعظمه و الهیا - کل المشیده» دیدم که عرض سد را مابین دو کوه بغیر از طول و ارتفاع نه درجه و نیم از درجات فلک تصویر کرده بود که از این قرار عرض آن از کوه تا کوه دیگر یکصد و پنجاه فرسنگ است و این بنظر جمعی از اهل تحقیق و نظر محال مینماید محمد بن کثیر فرغانی منجم نیز آن را انکار کرده و در این باره سخن گفته و نادرستی آنرا بدلیل و انموده است. احمد بن طیب که المعتضد بالله او را بکشت در باره کهف و رقیم رسائل خاص دارد و ما همه مطالبی را که در این باب گفته اند در

کتاب اوسط آورده ایم .

آنکاه جلالینوس سه سال پادشاهی کرد آنکاه پس از او پدینوس در حدود بیست سال و بقولی پانزده سال پادشاهی کرد آنکاه پس از او فورس در حدود بیست سال پادشاهی کرد . آنکاه پس از او پسرش بنام فارس در حدود دو سال پادشاهی کرد آنکاه پس از او قلیطانس ده سال پادشاهی کرد آنکاه پس از او قسطنطنین پادشاهی یافت .

مسعودی گوید : آنچه در اکثر کتابهای تاریخ دیده ام و مورد اتفاق است اینکه شمار ملوک روم که در شهر رومیه پادشاهی کردند و در این باب یادشان کردم چهل و نه پادشاه بود و مجموع سالهای پادشاهیشان از پادشاه اول که گفتیم درباره او اختلاف است تا این قسطنطنین که پسر هلانی است چهارصد و سی و هفت سال و هفت ماه و هفت روز بود کتب تاریخ در این باب مختلف است و درباره نام ملوک و مدت شاهیشان متفق نیست و بیشتر بزبان رومی است و ما آنچه میسر بود بگفتیم و این ملوک را اخبار روسر گذشته است که در کتب نصرانیان ملکائی هست و تفصیل و حاصل آنرا بابناها که ساخته اند و سفرها که داشته اند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و بالله التوفیق .

ذکر ملوک مسیحی روم که ملوک قسطنطنیه اند و شمه‌ای از اخبارشان

قسطنطین پس از مرگ قلیطانس در رومیه پادشاه شد وی نیز بت پرست بود و اول کس از ملوک روم که از رومیه به بوزنطیا انتقال یافت او بود بوزنطیا همان شهر قسطنطنیه است که بساخت و بنام خویش نامید و تا روزگار ما همان نام دارد درباره بنای شهر با یکی از ملوک بر جان حکایتی جالب داشت و انتقال بقسطنطنیه بسبب بیعی بود که از یکی از شاهان ساسانی داشت. ترک رومیه و قبول نصرانیت بسال اول پادشاهی او بود. بسال نهم پادشاهیش مادرش هلانی بسرزمین شام آمد و کلیساها بساخت و به بیت المقدس رفت و چوبی را که باعتقاد ایشان مسیح را بر آن صلیب کرده بودند بجست و چون بیافت آنرا باطلا و نقره بیاراست و روز پیدایش آنرا عید کرد که عید صلیب است و روز چهاردهم ایلول گیرند. در این روز چنانکه در همین کتاب ضمن اخبار مصر بیاریم ترعه‌ها و خلیج‌های مصر را بکشایند و هم او بود که کلیسای حمص را روی چهارستون بساخت که از عجایب بناهای جهانست و گنجها و دینه‌ها از مصر و شام بدست آورد و در بنای کلیساها و تأیید دین نصاری خرج کرد و هر کلیسا که بشام و مصر و دیار روم هست از بنای این ملکه هلانی مادر قسطنطین است و در همه کلیساها که ساخته بود نام خود را قرین صلیب کرد. رومیان در حروف خود ندارند. هلانی پنج حرف دارد که اولی حرف اماله است و بحساب جمل پنج میشود. دوم که لام است سی میشود. سوم